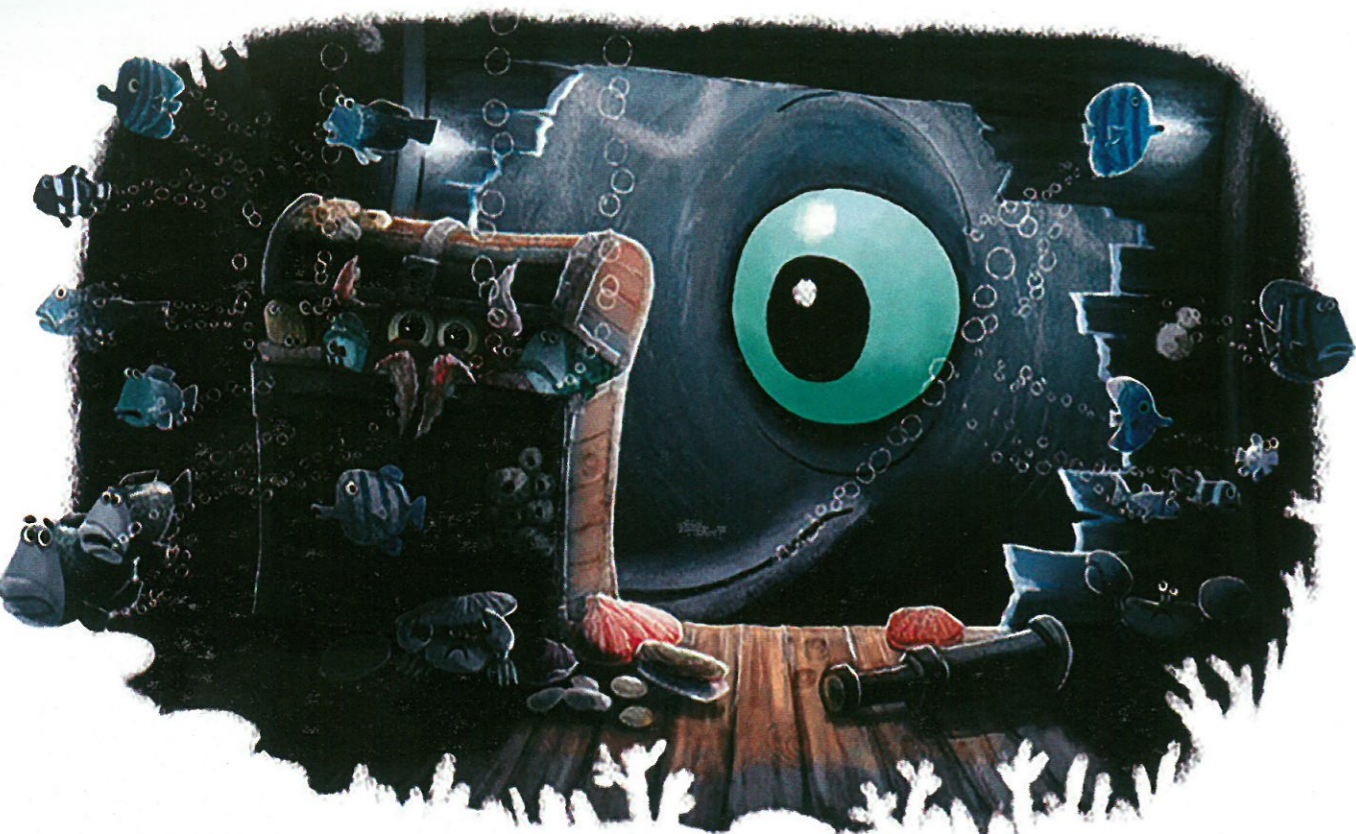


زیر موج‌های درخشان اقیانوس آبی بیکران،
دنیای زیبایی وجود دارد که هنوز کسی آن را ندیده است.
آنجا، در اعماق خنک و ساکت اقیانوس،
موجودی غول‌پیکر، آرام و شگفت‌انگیز،
تکان خورد و از خواب بیدار شد.

چند تا حباب قُلپ‌قُلپ از دهانش بیرون آمد،
یک چشمش را باز کرد و آهی عمیق و غمگین و موج‌دار کشید.

او کشتی‌های غرق‌شده را به دنبال گنج زیر و رو کرده بود،



داخل صدف‌های رنگارنگ را خالی کرده بود
و حسابی آن‌ها را برق انداخته بود
تا خیلی زیباتر شوند.



اما فرقی نمی‌کرد چیزهایی
که جمع کرده بود
زیاد باشد یا کم...

راستش را بخواهید، نهنگ داستان ما، **هامفري**، که حالا بیدار شده بود،

یاد **سفر پُرماجرائش** افتاد؛

همان سفری که در اعماق فکر و قلبش همچنان جریان داشت.

تمام عمرش دنبال چیزی می‌گشت...

خودش هم نمی‌دانست چی...

فقط می‌دانست دنبال چیزی می‌گردد که **هنوز به دستش نیاورده!**

